

## وله ایضاً

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم

دو اش جز می چون ارغوان نمی بینم

خدمت

بترک صحبت / پیر مغان نخواهم گفت

چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

درین نهار کسم جرعه ای نمی بخشد

میان

بین که اهل دلی در جهان / نمی بینم

بگیر

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش مگیر /

م : این چنین

چرا که طالع وقت آن چنان / نمی بینم

میانی

نشان موی میانی / که دل درو بستم

ز من پرس که خود در میان نمی بینم

حیران من

بدین دودیده گریان که من / هزار افسوس

که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار

که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

درین

من و سفینه حافظ که جز در آن / دریا

درفشان

بضاعت سخن دلنشان / نمی بینم

## وله ایضاً

فتوی پیرمغان دارم و قولی است قدیم	
که حرامست می آنجا که نه یارست و/ندیم	دو۰ ندارد
چاکت خواهم زدن این دلتی ریانی چکنم	
روح را صحبت نا جنس عنایتی است الم	
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من	
ساختا تا شده ام/ بر در میخانه مقیم	خدا که عنیم
مگرش صحبت/ دیرین من از یاد برفت	خدمت
ای نسیم بحری یاد دهش عهد قدیم	
بعد صد سال اگر بوی تو در خاک وزد/	بر خاکم ملدی
سر بر آرد ز گام رقص کنان عظم رمیم	
دلبر از ما بصد امید ستند اول دل	
ظاهراً عهد فرامش نکند خلق کریم	
غنچه گوتنگت دل از کار فرو بسته مباش	
کز دم صبح ملد یابی و انفاس نسیم	
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن	
درد عاشق نشود به به ملداوای حکیم	

گوهر معرفت اندوز/ که با خود بیری

آموز

که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

یارشود نفع خدا

دام سختست مگر لطف خدا یار شود/

ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

ار... نیست چه شد  
داگر باش

حافظ از/ سیم و زرت کیسه اگر هست تهی/

چه به از دولت هفت  
سخن و طبع سلیم

چه به از چهره و اشکست ترا خود زر و سیم/

## ایضاً له

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم  
 بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم  
 طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق  
 که درین دامگه حادثه چون افتادم  
 من ملک بودم و فردوس برین جایم بود  
 آدم آورد درین دیر خراب آبادم  
 سایه طوبی و دلجوی حور و لب حوض  
 در/ هوای سرکوی تو برفت از یادم  
 نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست  
 چکنم حرف دگر یاد نداد استادم  
 کویک بخت مرا هیچ منجم نشناخت  
 یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم  
 تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق  
 هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم

می خورد خون دلم مردمک چشم و رواست /

که چرا دل به جگر گوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک

دادم

ورنه این سیل حوادث / ببرد بنیادم

## ایضاً له

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم

همچنان چشم گشاد از کرمش می‌دارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام

خون دل عکس برون می‌دهد از رخسارم

پرده مطربم از دست به در خواهد شد /

برون خواهد برد

آه اگر زانک درین پرده نباشد بارم

یاسبان حرم دل شده ام شب همه شب

تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم

منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن

از تی کلک همه قند و شکر می‌بارم

دیده بخت به افسانه او شد در خواب

کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش می‌گفت که حافظ همه رویست و ریا

بجز از خاکت درس با که برو در کارم /

بود باز ارم

## وله ایضاً \*

گر دست دهد خاک کف پای نگارم

بمباری  
بر لوح بصر خط نگاری / بنگارم

پروانه او گگر رسدم در طلب جان

چون شمع همان دم بهدمی جان بسپارم

امروز لعنتش سر ز  
وقایع و نوا ندیش

اندیشه کن و سرز و قیام مکش امروز /

زان شب که من از غم بدعا دست بر آورم

زلفین ... به اندازی

دو زلف / سیاه تو به دل دادن / عشاق

دادند قراری و بردند قرارم

تا وصف سر زلف تو مه شد سخن من

(ببهر اندازد)

پیسوسته از آن هم نفس مشک تنارم

ای باد از آن باده نسیمی بهمن آور

کن ... شفا بخش  
بود دفع

کو / بوی شفا می دهد از رنج / سخارم

حافظ اب لعنتش که مرا جان عزیزست

عمری بود آن لحظه که جان را بکف / آورم

۴. د

## وله ایضاً

- من که ... در / گرچه / از آتش دل چون خم می می / جوشم
- مهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم  
قصه جانست طمع در لب جانان کردن
- تو مرا بین که درین کار بجان می کوشم  
من کی / آزاد شوم از غم دل چون مردم
- هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم  
حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست /
- این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم  
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
- فیض عفوش نهد بار گنه بر دوشم  
خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست
- پرده ای بر سر صد عیب نهان می پوشم  
پدرم روضه جنت / بدو گندم بفروخت
- من چرا باغ / جهان را به جوی نفروشم  
رضوان  
ملک



من که خواهم که ننوشم بجز از راقع خم  
چه کنم گر سخن پیر مغان ننوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق  
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

## وله ایضاً

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم

شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

ز هلسرندان تو آموخته راهی به دهیست

من که بد نام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را

زانک در کم خردی از همه عالم پیشم

بر جیب نقش کن از خون دل ما/ خالی

من

تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتقادی بنما و بسگذر بهر خدا

تا ندانی که درین خرقه/ چه نادر ویشم

تا درین خرقه  
ندانی که

شعر خون بار من ای باد بر یار بخوان/

بدان قار رسان

که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر باده خورم ورنه چه کارم با کس

حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

## وله علیه رحمة

سر زلفین تو بازم

چاه ها که

گر دست رسد در خم آن زلف درازم/

چون گوی سر خویش/ به جوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست

در دست سر سویی از آن عمر درازم

پروانه راحت بنده ای شمع که امشب

از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که بیک خنده دم جان چو صراحی

مستان تو خواهم که گزارند نمازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی

چون صبح در/ آفاق جهان سر بفزارم

محمود بود عاقبت کار درین راه

تگر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور

جز جام ندارم/ که بود محرم رازم

نکاید

## ایضاً له

ما بی نغمان مست دل از دست داده‌ایم

همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند

تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تودوش داغ صبوحی کشیده‌ای

ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گریز ملول شد

گو باده صاف کن که به عدل ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود نظری / ای دلیل راه

کانه صاف می‌دهم که ز / راه او فتناده‌ایم

چون لاله می‌مبین و قلع در میان کار

نقش غلط سخنان که همین نقش ساده‌ایم /

حافظ بر آه عشق وی از جان بشوی دست /

دن در هوای یار چو بر باد داده‌ایم /

مغی

می‌دهیم وز

این داغ بین که

بره دل خونین

نهاده‌ایم

مغنی که حافظ

این همه رنگارنگ

خدا است

نقش غلط مبین که

همان لوح ساده‌ایم

## وله ایضاً \*

بهری است تا  
براه نعت

ما پیشن خاکت راه تو صد/ رو نهاده ایم

رو و ریای خلق به یک سو نهاده ایم

بنهاده ایم بار نعت بر دل ضعیف

{بیتدا ندهاره}

وین کار و بار بسته به یک سو نهاده ایم

ماقال و قبیل مدرسه و درس و در (?) فضل/

طاق و رواق مدرسه  
و قال و قبیل علم

در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم

هم دل بدان دو سنبلی هندو نهاده ایم

ما ملک عاقبت نه به لشکر گرفته ایم

ما تحت سلطنت نه به بازو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که کار/

باز

بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم

بی نرگس خوشت/ سر سودایی از ملال

بوی زلف سر کشش

همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

در گوشه امید چو نظارگان ماه

چشم امل/ بر آن خم ابرو نهاده ایم

طلب

## وله ایضاً

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم	
مدهوش چشم یار/ و می صاف بی غشم	مست
گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگویی/	بجو
آنکه بگویمت که دو پیمانہ در کشم	
باشد به نوش داروی وصل تو ره برم	
این زهرها که من ز غم یار می چشم	
بخت ارمند کند/ که کشم رخت سوی دوست	دست
گیسوی حور گردد فشاند ز مشوشم	
شیراز معدن لب لعل است و کان حسن	
من جوهری مفلس از آن آه می کشم/	مفلسم ایرا ملوشم
از بس که چشم مست تو در شهر شد پدید/	درین شهر دیده ام
حتماً که می نمی خورم اکنون و سر خوشم	

حافظ ز تاب فکرت بی حاصلم بسوخت/

ساقی بجانست تا زند آئی بر آتشم/

حافظ عروس طبع  
می اجلوه آرزوست  
آگینه ای ندارم  
از آن آه می کشم

## ایضاً له

ز دست کوتاه خود زیر بارم	که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست	و گرنه سر به شیدایی بر آرم
ز چشم من پرس اوضاع گردون	که شب تا روز اختر می شمارم
به آن / شکرانه می بوسم لب بجام	که کرد آنگه ز راز روزگارم
اگر گفتم دعای می فروشان	چه باشد حق "نعست می گزارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر	که زور مردم آزاری ندارم
سری دارم چو حافظ هست لیکن	به لطف آن پسر / امیدوارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن  
 بجای اشک اگر گوهر بیارم

## وله

زلف بر باد مده تا ندهی بر یادم  
 ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم  
 رخ بر افروز که فارغ کنی از برگه گلم  
 قد بر افراز که از سرو کنی آزادم  
 می بخور یا همه کس تا نخورم خون جگر  
 سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم  
 یار بیگانه مشو تا نبوی از خویشم  
 یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم/  
 شهره شهر مشو تا نهم سردر کوه  
 شور شیرین منا تا نکنی فرهادم  
 زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم  
 مژه را آب/ مده تا ندهی بر یادم  
 رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس  
 تا بخاک در آصف نرسد فریادم

هم اعیان مغور  
 تا نکنی نهادم

طوره را کاب

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی/

بگردد آند روی

من از آن روز که در بند توام آزادم

۵ - این مصراع در چاپ فروغی با مصراع ذهراست : شیخ هر جمیع متذکره بسوزی ما را



## وله ایضاً

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم

وین نقش زرق را خط بطلان برکشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می‌نیم

دلخ ریا به آب خرابات برکشیم

پیرون جهیم سرخوش و از بزم عارفان/

صوفیان

( : اینجا کاتب بدون فاصله بیت را قطع و غزل دیگری را بدان متصل کرده است )

## [ ارضاً له ]

ما شہی دست بر آریم و دعائے بکنیم  
 غم ہجران ترا چارہ ز بجائے بکنیم  
 دل بیمار شد از دست رفیقان مددی  
 تا طینتیش بہ سر آریم و دوائے بکنیم  
 آنکھ بی جرم بر نیچید و بہ تیغ زد و رفت  
 بازش آرید ~~سخت~~ کہ صفائی بکنیم  
 خشک شد بیخ طرب راہ خوابات بکجاست  
 تا در آن آب و هوا نشو و نماے بکنیم  
 مدد از خاطر زندان طلب ای دل ورنہ  
 کار صعبت مبادا کہ خطایی بکنیم  
 سایہ طائر کم حوصلہ کاری نکند  
 طلب / سایہ میمون ہمائے بکنیم

طلب از

دلم از پردہ بشد حافظ خوش لہجہ / بکجاست

خوش سموی

تا بہ قول / غزلش ساز نوائے بکنیم

قول و

## وله ایضاً

مستان

صلاح از ما چه میجویی که رندان / را اصلاح گفتیم  
 به دور تر گس مستت سلامت را دعا گفتیم  
 در میخانه ام بگشا که هیچ از خاتمه نگشود  
 گرت باور بود ورنه سخن این بود وما گفتیم  
 من از چشم تو ای ساق خراب افتاده ام لیکن  
 بلایی کز حبیب آید هزارش مرحباً گفتیم  
 اگر بر من نبخشانی پشیمانی خوری آخر  
 بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم  
 قدرت گفتیم که شمشادست بس خجالت بیار آورد  
 که این نسبت چرا کردیم و این بهمان چرا گفتیم  
 جگر چون نافه ام خون گشت و / کم زینم نمی باید  
 جزای آنکس بازلفت سخن از چین خطا گفتیم

و در قد آورد

تو آتش گشتی ای حافظ و بی یار در گرفت  
 ز بد عهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

## ایضاً له \*

عمریست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم	
روی و زبان / خلق به یک سو نهاده‌ایم	ربای
ناموس چند سالهٔ اجداد نیک نام /	طلاق و رواق‌مانده وقال وقیل عنم
در راه جام و ساقی مهر و نهاده‌ایم	
هم جان بدان دوزخ گس جادو سپرده‌ایم	
هم دل بر آن / دو سنبل هندو نهاده‌ایم	بدان
بی وصف زلف تو / سر سودایی از ملال	یونان سرکش
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم	
عمری گذشت تا به امید اشارت	
چشمی بر آن / دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم	بدان
ما ملک عاقبت نه به لشکر گرفته‌ایم	
ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم	

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجا  
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ای

به غزل ۳۵۰ توجه شود .

## وله ایضاً

سرم خوشست و به بانگ بلند می گویم

که من نسیم حیات از پیاله می جویم

عبوس زهد به وجه نهار نشیند

مرید خسر قه دردی کشان خوش جویم

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید

کدام در بزم چاره از کجا جویم

چشم

مکن درین بختم / سرزنش به خود روی

چنانک پرورش می دهند می جویم

تو خانقاه و خرابات در میانه بین

سمواه

خدا گواست / که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیا [ی] بهروزی [است]

دولت آذ

غلام شمت این / خاک عبیرین جویم

ز شوق نرگس مست بنند بالائی

چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

بیاری که به فتویٰ حافظ از دل پاکت

غبار زرق به نقل اله محشوم/

به فوض قدح  
فرو شویم

شدم فسانه ز... (۱) چو/ ابروی دوست

به سرگشتگی و

کشید در خم چوگان خویش چون گویم

— کلمه ناخواناست و ممکن است که دلپسندی یا دلگشنگی (دلگشنگی) خوانده شود.

## ایضاً له

روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم

مفلسم ، در یوزه‌ای از / اهل دولت می‌کنم

تا کی از دستم بر آید تیر تدبیر صواب /

در کین‌گه / انتظار وقت فرصت می‌کنم

ناصرح / ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن

در حضورش نیر می‌گویم نه غیبت می‌کنم

با صبا افتان و خیزان می‌روم در / کوی دوست

وز رفیقان ره استمداد همت می‌کنم

زلف دلبر دام راه و نمزه‌اش تیر بلاست

یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می‌کنم

حاش الله که حساب روز حشرم بیم نیست

فال فردا می‌زنم و امروز عشرت می‌کنم

دیده بدین پیوشان ای کریم عیب پوش

زین دلیرها که من در کنج خلوت می‌کنم

حافظم در محفل / دردی کشم در مجلسی /

بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم

در لباس فقر کنار  
اندوه آمد و وصل آرام  
تندروی خوش خرام  
در کینم و

واعظ

تا

(بیت را ندارد)

مجلسی... محفل

## وله ایضاً

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم	
لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم	
عشق من با خط مشکین تو امروز نیست	
دیرگاهست کزین زهر هلاهل / مسم	جام هلالی
از ثبات خودم این نکته منخوش آمد که بخود /	به جور
در سر کوی تو از پای طلب نشینم	
عافیت چشم مدار از من سجاده / نشین	میخانه
که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم	
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست	
تا نگوئی که چو عمرم به سر آمد رستم	
بعد ازینم چه غم از تیر کز / انداز حسود	سج
چو [ن] به محبوب کمان ابروی خود پیوستم	
بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا	
که به افسوس و جفا عهد و وفا / نشکستم	هجر وفا



رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود

کرد نغمخواری شمشاد بلندت پستم

صنم

صنم / نشکریم غارت دل کرد و برفت

آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم